

نام کتاب :

از دیار حبیب
شجاعی سید مهدی

نویسنده :

تاریخ نشر:

1382/03/27

۱- سکوت کوچه را طنین گامهای دو اسب ، در هم می شکند

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سکوت کوچه را طنین گامهای دو اسب ، در هم می شکند.
دو سایه ، دو اسب ، دو سوار از دو سوی کوچه به هم نزدیک می شوند.
از آسمان ، حرارت می بارد و از زمین آتش می روید. سایه ها لحظه به لحظه دامن خود را جمع تر می کنند و در آغوش کاهگلی دیوارها فروتر می روند.
در کمرکش کوچه ، عده ای در پناه سایه بانی خود را یله کرده اند، دستارها از سر گرفته اند، آرنجها از پشت بر زمین تکیه داده اند تا رسیدن اولین نسیم خنک غروب ، وقت را با حرف و نقل و خاطره بگذرانند.
سایه های دو اسب ، متین و سنگین و با وقار به هم نزدیکتر می شوند.
نه تنها دو سوار ، که انگار دو اسب نیز همدیگر را خوب می شناسند .
آن مرد که چهره ای گلگون دارد و دو گیسوی کم و بیش سپید، چهره اش را قابی جو گندمی گرفته است ، دهانه اسب را می کشد و او را به کنار کوچه می کشاند.
آن سوار دیگر که پیشانی بلند، شکمی برآمده و چهره ای ملیح دارد، اسبش را به سمت سوار دیگر می کشاند تا آنجا که چهار گوش دو اسب به موازات هم قرار می گیرد و نفس دو اسب در هم می پیچد .
نشستگان در زیر سایه بان ، مبهوت ، نظاره گر این دو سوارند که چه می خواهند بکنند.
پیش از آنکه پیرمرد، لب به سخن باز کند، آن دیگری در سلام پیشی می گیرد :
سلام ای حبیب مظاهر! در چه حالی پیرمرد؟
تبسمی شیرین بر لبهای پیرمرد می نشیند:
سلام میثم ! کجا این وقت روز؟
حبیب ، اسبش را قدمی به پیش می راند تا زانو به زانوی سوار دیگر، و بعد دستش را از سر مهر بر شانه میثم می گذارد و بی مقدمه می گوید:
من مردی را می شناسم با پیشانی بلند و سری کم مو که شکمی برآمده دارد و در بازار دارلرزق خربزه می فروشد...
میثم به خنده می گوید:
خب ؟ خب ؟
حبیب ادامه می دهد:
آری این مرد بدین خاطر که دوستدار پیامبر و علی است ، سرش در کوچه های همین کوفه بر دار می رود و شکمش در بالای دار، دریده می شود... خب ؟ باز هم بگویم ؟
سایه نشینان از شنیدن این خبر دهشتزای حیرت می کنند، آرنجها را از زمین می کنند و سرها را بلند می کنند و نزدیک می گردانند تا عکس العمل حیرت و وحشت را در چهره میثم ببینند، اما میثم ، آرام لبخند می زند و دست حبیب را بر شانه خویش می فشارد و می گوید:
بگذار من بگویم .
چروک تعجب بر پیشانی حبیب می نشیند:
تو بگویی ؟
آری ، من نیز پیرمردی گلگون چهره را می شناسم ، با گیسوانی بلند و آویخته بر دو سوی شانه که به یاری فرزند پیامبر از کوفه بیرون می زند، سر از بدنش جدا می شود و سر بی پیکر، در کوچه پس کوچه های کوفه ، می گردد.
انگار چشم و چهره حبیب از شادی و لبخند، لبریز می شود. دو سوار دستها و شانه های هم را می فشارند و بی هیچ کلام دیگر وداع می کنند.

طنین گامهای دو اسب ، بر ذهن و دل سایه نشینان چنگ می زند . یکی برای خلاص از اینهمه حیرت ، می گوید:

دروغ است ، چه کسی می تواند آینده را به این روشنی ببیند .
دیگری نیز شانه از زیر بار وحشت خالی می کند و سعی می کند بی خیال بگوید :
من که دروغگوتر از این دو در عمرم ندیده ام ؛ میثم تمار و حبیب بن مظاهر
هرم حیرت و وحشت قدری فروکش می کند اما صدای پای اسبی دیگر بر ذهن کوچه خراش می اندازد .
سایه اسب ، نزدیک و نزدیکتر می شود .
سوار ، رشید هجری است :
حبیب را ندیدید؟ یا میثم را؟
دیدیم ، هردو را دیدیم ، آمدند، در اینجا ایستادند، قدری دروغ بافتند و رفتند .
مگر چه گفتند؟
یکی از سایه نشینان بر سکوی انکار تکیه می زند و از ابتدا تا انتهای ماجرا را نقل می کند .
رشید؛ آرام و بی خیال ، اسب را، هی می کند اما پیش از رفتن ، نگاهش را بر روی سایه نشینان می گرداند و
می گوید:
خدا رحمت کند میثم را، یادش رفت بگوید:
به آنکه سر حبیب بن مظاهر را می آورد، صد درهم جایزه افزونتر می دهند .

۲ - غلغله ای است در خانه سلیمان بن سرد خزاعی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

غلغله ای است در خانه سلیمان بن سرد خزاعی
پیرمردان و ریش سپیدان ، در صدر دو اتاق تو در تو نشسته اند و باقی ، بعضی ایستاده و بعضی نشسته ؛
تمام فضای خانه را اشغال کرده اند .
عده ای که دیرتر آمده اند، در پشت در خانه سلیمان ایستاده اند و از شدت ازدحام مجال داخل شدن نمی یابند .
سلیمان ، سخت از اتلاف وقت می ترسد . رو می کند به حبیب و می گوید: حبیب ! شروع کنید .
حبیب دستی به ریشهای سپیدش می کشد و جا به جا می شود، اما شروع نمی کند:
من چرا سلیمان ؟ شما هستید، رفاعه هست ، مسیب هست . اصلا خود شما شروع کن سلیمان ! حرف روشن
است .
سلیمان از جا برمی خیزد و غلغله فرو می نشیند . همه به هم خبر می دهند که سلیمان ایستاده است برای سخن
گفتن . سکوت بر سر جمع سایه می اندازد و سلیمان آغاز می کند:
معاویه مرده و کار را به یزید سپرده است .
این فرزند نیز - که همچنان که پدر - شایسته خلافت نیست . و حسین علیه السلام بر یزید شوریده و به سمت
مکه خروج کرده است . او اکنون نیازمند یاری شماست . شما که شیعه او هستید؛ شما که شیعه پدر او بوده اید .
پس اگر می دانید که اهل یاری و مجاهدتید، برایش نامه بنویسید و اعلام بیعت کنید . والسلام .
سلیمان می نشیند و حرفی که در گلوی حبیب ، گره خورده است ، او را از جا بلند می کند:
اگر می ترسید از ادامه راه ، اگر رفیق نیمه راه می شوید، اگر بیم ماندن دارید، اگر احتمال سستی می دهید، پا
پیش نگذارید . همین .
تردید چند تن در زیر دست و پای تاءبید عموم گم می شود و همه یکصدا فریاد می زنند:
ما بیعت می کنیم .
نامه می نویسیم .
می کشیم و کشته می شویم .
جان و مالمان فدای حسین .
سلیمان ، کاغذ و قلمی را که از پیش آماده کرده است ، می آورد . در کنار حبیب می نشیند . کاغذ را روی زانو
می گذارد و شروع می کند به نوشتن . تا ریش سپیدان ، با مشاورت ، نامه را به پایان ببرند . همچنان نجوا و

زمزمه و گاهی شعار و فریاد، در تاعیید و تسریع دعوت از امام ، ادامه می یابد. سلیمان بر می خیزد برای خواندن نامه و تا سکوت بر همه جای خانه حاکم نمی شود شروع نمی کند. حرف را همه باید تمام و کمال بشنوند تا بتوانند زیر آن را امضاء کنند:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به : حسین بن علی علیه السلام

از : سلیمان بن صرد، مسیب بن نجبه ، رفاعه بن شداد، حبیب بن مظاهر ، و جمعی از شیعیان ساکن کوفه .

سلام بر شما! خدای لاشریک را به خاطر وجود نعمت بی بدیل شما شکر می کنیم .

و اما بعد: حمد و سپاس مخصوص خدایی است که دشمن خونخوار و کینه توز شما، معاویه را به هلاکت رساند. معاویه ای که به ناحق بر این امت حکم می راند. خوبان را می کشت و تبهکاران و جنایت پیشه گان را باقی می گذاشت و بیت المال را میان گمراهان و آلودگان تقسیم می کرد.

لعنت خدا بر او بسان لعنت قوم نمود. به ما خبر رسیده که معاویه ملعون ، یزید بی لیاقت را بی هیچ قاعده و قانونی جانشین خود قرار داده است .

اما

ما را هرگز امامی جز شما نبوده است . پس بیایید ای امام و ولی و مرشد و امیر ما تا خدا این امت متفرق را به حضور شما وحدت ببخشد و دلهایمان به حقیقت حضور شما روشنی گیرد. در کوفه ، نعمان بن بشیر

حکومت می کند. او در قصر حکومتی هم تنهاست . هیچکس در نماز جمعه و جماعت و عید و او حاضر نمی شود. اگر دعوت ما را اجابت کنید و راهی کوفه شوید، ما او را اخراج و روانه شام می کنیم .

بپذیرید دعوت و بیعت ما را. سلام و رحمت و برکت خداوند بر شما ای فرزند رسول الله !

خواندن نامه که به اتمام می رسد، فریاد و غوغای تاعیید و تحسین ، در گوش خانه می پیچد و ذهن خانه را آشفته می کند. سلیمان در میان جمعیت راه می افتد و تا از تك تك افراد تاعیید نمی گیرد، نامشان را ثبت نمی کند.

نامه را چه کسی به امام می رساند؟

چند نفری داوطلب می شوند و از میان آنها عبدالله همدانی و يك نفر دیگر به تاعیید همگان می رسند. نامه را برمی دارند، اسب را زین می کنند و هماندم راهی مکه می شوند.

۳ - کوفه آبهستن حادثه است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کوفه آبهستن حادثه است . رفت و آمدها، دید و باز دیدها و حرف و سخنها به سان اولین بادهایی است که ظهور حتمی طوفان را وعده می دهد.

بازار کوفه مرکز ثقل این بیقراری و نا آرامی است . صدای جانفرسای آهنگریها، لحظه ای قطع نمی شود؛ چه آنها که از حکومت ، سفارش شمشیر و خود و نیزه پذیرفته اند و چه آنها که برای مردم ، سلاح می سازند.

حبیب ، آرام و با احتیاط از کنار آهنگریها می گذرد و بغضی سخت گلایش را می فشارد؛ این همه سلاح ، این همه تجهیزات ، برای جنگ با کی ؟ برای جنگ با چند نفر؟

حبیب ، چهره تك تك آهنگرها را که در کوره می دمند یا پتک بر آهن گداخته می کوبند، از نظر می گذراند، و با خود می اندیشد:

کاش دلهای شما به این سختی نبود؛ کاش لااقل همانند آهن بود؛ اگر نه در کوره عشق ، لااقل در کوره این حوادث غریب ، گداخته می شد و شکل تازه می گرفت ؛ کاش دلهای شما از سنگ نبود. تو، تو و تو که برای حسین نامه نوشتید. از او دعوت کردید، با او بیعت کردید، چگونه اکنون بی هیچ شرم و حیای برای دشمن او سلاح می سازید.

تو چگونه دلت می آید خنجری بسازی که با آن قلب فرزند رسول الله ... وای ... وای بر شما... وای بر دلهای سخت شما و وای بر دنیا و آخرت شما...

حبیب همچنان آرام و بی صدا می گذرد و قطرات اشك از لابه لای شیارهای صورتش می گذرد و ریشهای سپیدش را می شوید.

اشکریزان و زمزمه کنان ، آهنگران را پشت سر می گذارد و در کنار عطار آشنایی می ایستد: سلام بنده خدا!

قدری از آن رنگهایت به من بده .

چهره عطار به دیدن سیمای آشنای حبیب از هم گشوده می شود:

علیک سلام ای حبیب خدا! در این بازار آشفته تو در فکر رنگ موی خودی ؟

حبیب لب به لبخندی تلخ می گشاید و می گوید:

در همین بازار آشفته است که تو هم به کاسبی ات می رسی .

پیش از آنکه عطار پاسخی دیگر تدارک ببیند، مسلم بن عوسجه از راه می رسد و از چند قدمی سلام می کند.

حبیب سلام او را به گرمی پاسخ می گوید و آغوش می گشاید و هر دو همدیگر را گرم در بغل می گیرند و

حال می پرسند.

عطار رنگ را به حبیب می دهد و پولش را می ستاند. حبیب و مسلم آرام آرام از دکان فاصله می گیرند.

حزنی غریب در چهره و کلام هر دو نشسته است و هیچکدام توان پوشاندن این غم را ندارند.

می بینی مسلم ؟ می بینی بازار کوفه چه خیر است ؟ همه در کار ساختن و خریدن شمشیر و زره و خنجر و

نیزه اند؛ اسبهای جنگی می خرند؛ زین و برگ تدارک می بینند.

بغض مسلم می ترکد و اشک به پهنای صورتش فرو می ریزد:

همه دارند مهیای جنگ با حسین می شوند.

لبها و دستهای حبیب از هجوم غصه می لرزد؛ آنچنان که بسته رنگ از دستش به زمین می افتد. رازش را به

مسلم بن عوسجه که می تواند بگوید؛ شاید بیان این راز التیامی برای دل هر دو باشد. سر به گوش مسلم می

برد و بغض آلوده نجوا می کند:

این رنگ را خریده ام تا جوان شوم برای حضور در سپاه حسین و به خدا که از پا نمی نشینم مگر که از خون

خودم بر این سر و صورت رنگ بزنم - در راه حسین .

این کلام نه تنها از التهاب هر دو کم نمی کند که انگار به آتش درد و اشتیاقشان دامن می زند. هر دو آنچنان

غرقه در دنیای دیگرند که نمی فهمند چگونه با هم وداع می کنند.

حبیب ، گریان و مضطرب ، اما استوار و مصمم ، کوچه پس کوچه های کوفه را یکی پس از دیگری پشت سر

می گذارد و به خانه می رسد.

زن سفره را پهن کرده و چشم انتظار حبیب در کنار سفره نشسته است . حبیب بی آنکه میلی به غذا داشته

باشد، دستهایش را می شوید و در کنار سفره می نشیند.

زن بر خلاف حبیب ، سرمست و شادمان است :

غمگین نباش شوی من ! اکنون ، گاه غصه خوردن نیست .

حبیب مات و متحیر به چهره خندان زن می نگرند:

چه می گویی زن ؟ از کجا می گویی ؟

زن دستهایش را به سینه می فشارد:

به دلم آمده است که از سوی محبوب ، قاصدی خواهد آمد، خبری ، حرفی نامه ای ... غمگین نباش حبیب ،

محبوب به تو عنایت دارد؛ محبت دارد؛ دیگر چه جای غصه است ...؟

هنوز کلام زن به پایان نرسیده است که سحوری در ، به تعجیل نواخته می شود. زن فریاد می زند:

آمد. خودش باید باشد .

حبیب از جا بر می خیزد و همچنان مبهوت به زن نگاه می کند:

چه می گویی زن !؟

و به سمت در می رود و وقتی باز می گردد، دستهایش که دو سوی نامه را گرفته اند، از شدت شعف می

لرزد:

بسم الله الرحمن الرحيم

از: حسین بن علی

به : فقیه گر انقدر ، حبیب بن مظاهر

اما بعد؛

ای حبیب ! تو نزدیکی ما را به رسول الله نیک می دانی و بیشتر و بهتر از دیگران ما را می شناسی . تو مرد

فطرت و غیرتی .

خودت را از ما دریغ نکن .

جدم رسول خدا در قیامت قدر دان تو خواهد بود.

زن ، گریه و خنده و غبطه را به هم می آمیزد و نجوا می کند:
 فدای نام و نامه تو ای امام ! خوشا به حالت حبیب ! گوارا باد بر تو این باران لطف . کاش نام من هم به زبان
 و قلم محبوب می آمد . کاش لحظه ای یاد من هم در خاطره او جاری می شد . کاش يك بار مرا هم به نام می
 خواند . به اسم صدا می کرد . بال در بیاور مرد ! پرواز کن حبیب ! ببین امام به تو چه گفته است ! ببین امام با
 تو چه کرده است . ببین امام ، چه عنوانی به تو کرامت فرموده است ! ای شوی من ! ای شوی فقیه من !
 برخیز که درنگ جایز نیست . اما... اما درنگ کن . يك خواهش . يك درخواست . يك التماس . وقتی به
 محبوب رسیدی ، سلام مرا به او برسان ؛ دست و پای او را به نیابت من بیوس و به آن عزیز بگو که پیرزنی
 در کوفه هست که کنیز تو است ! که تو را بسیار دوست می دارد .
 ۴ - خوشا به حال تو ، خوشا به حال چشمهای تو

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خوشا به حال تو ، خوشا به حال چشمهای تو .
 کاش خدا جای ترا با من عوض می کرد .
 کاش خدا مرا به جای تو می آفرید .
 ای کاش من به جای تو رونده این راه بودم .
 اگر من به جای تو رونده این راه بودم ، دست که روی این دشت نمی گذاشتم ، با پا که روی این دشت راه نمی
 پیمودم . من چشم می گذاشتم بر کف این دشت . من به پای مژگان راه این دشت داغ را می سپردم من تاولها را
 بر دل می خریدم . بر جگر می نشاندم .
 تو چه می دانی چه راهی است این راه ؟ تو چه می دانی مقصد کجاست و معشوق کیست .
 آقای من حبیب خیال می کند که من هم نمی دانم ، خیال می کند که من کودکم ، کرم ، کورم ، جاهلم . باز اینها
 مهم نیست .
 خیال می کند که من دل ندارم ، بی دلم . من اگر چه سواد خواندن عشق ندارم اما دل که برای عاشق شدن دارم
 . دل که برای دوست داشتن ، نیاز به الفبا ندارد . دل که برای عاشق شدن وابسته حروف و کتاب نیست .
 او خیال می کند که من دل ندارم . به من گفته است تو را در این سایه روشن سحر ، مخفیانه و آرام از کوچه
 پس کوچه های شهر بگذرانم . کوفه را به طرفه العینی پشت سر بگذارم و در پشت این کاروانسرای متروکه
 منتظرش بمانم .
 خیال می کند که من نمی دانم مقصدش کجاست . مقصودش کیست .
 خیال می کند که من اینهمه بی تابی او را نمی فهمم ، درک نمی کنم ، در نمی یابم .
 بیا عزیز دل ! بیا به این سمت ! بیا در زیر این سرپناه ، آرام بگیر و این محضری را بخور تا آقامان حبیب
 بیاید .
 بیا ، بیا این طور مظلومانه به من نگاه نکن ، مظلوم منم نه تو . تو راهی دیار معشوقی ، تو به دیدار کسی می
 روی که خورشید هر روز به خاطر او طلوع می کند .
 تو زائر کسی می شوی که فرشتگان آسمان به زیارت او می روند .
 خوشا به حال تو ای اسب ! خوشا به حال چشمهای تو !
 بگذار ببوسم این چشمهای تو را که تا ساعاتی دیگر به روی معشوقم گشوده می شود .
 ای کاش من به جای تو رونده این راه بودم .
 اگر کسی مرا در این سایه روشن سحر می دید ، حتم به من می خندید که با اسب و در کنار اسب ، پیاده راه می
 روم . ولی مردم چه می دانند که این اسب به کجا می خواهد برود . و من کی ام که سوار بر اسبی شوم که
 چشمش به معشوق می افتد .
 خوشا به حال تو ای اسب ! خوشا به حال چشمهای تو !
 بگو که از من خشنود هستی ؟ بگو که آیا دلت از من راضی است ؟ آن چنان که شایسته این سفر عاشقانه است
 تیمارت کردم ؟ ترا آنچنان که باید و شاید ، مهیای این سفر کردم ؟
 ای عزیز دل ! ای اسب ! مبادا در راه بلغزی ؟ مبادا سوار خود را بلغزانی ؟ مبادا در مقابل گرسنگی بنشینی ؟
 مبادا در مقابل تشنگی فرو بیفتی ؟ مبادا به خستگی روی خوش نشان دهی ؟ مبادا سستی کنی ؟ مبادا از اسبی

و اسبانگی چیزی کم بگذاری . چنین سفری برای همه کس پیش نمی آید. و برای تو بیش از همین يك بار وصال نمی دهد.

پس چرا نیامد این آقایان؟! وقت گذشت . آفتاب ، پیش از او راهی آسمان شده است . پس چرا نیامد؟ نکند دلش لرزیده باشد؟ نکند به زمین دنیا چسبیده باشد؟ نکند سگ تعلق پایش را گرفته باشد؟ نکند زنجیر محبتی او را نشانده باشد! نکند رعب حکومت بر دلش چنگ انداخته باشد! نکند... ولی ... نه ... ای اسب ، سوار تو ماندنی نیست . سوار تو کسی نیست که در راه معشوق ، هیچ تعلق پایش را سست کند. می آید، حبیب می آید.

بی تابی مکن ای اسب ! سوار تو آمدنی است . سوار تو کسی نیست که معشوق را در مقابل کرور کرور دشمن تنها بگذارد. يك يار هم يك يار است ، در این برهوت بی یآوری . حبیب می آید.

اما... اما... چه باک اگر نیامد، من خودم بر تو سوار می شوم و جای او را در سپاه معشوق پر می کنم . مشوش نباش ای عزیز! غم به دل راه مده ای اسب ! این شمشیر، اندازه دست من هم هست . این کلاه خود بر سر من هم می نشیند. این زره بر تن من هم قاعده می شود. بیم به دل راه مده ای اسب ! اگر آقایم حبیب ، آمدنی نشد، اگر حکومت او را پشت میله های زندان نشانده . من خودم با تو همراه می شوم و با هم ، جانمان را فدای معشوق می کنیم . اما نه ، انگار دارد می آید؛ آن قامت بلند و خمیده ، آن کمان استوار دارد می آید؛ با گیسوان رها شده اش در باد.

چرا گیسوان سپید خود را سیاه کرده است ؟ چرا خود را به جوانی زده است ؟ انگار می خواهد به دشمن معشوق بگوید من هنوز جوانم ، من همان جنگجوی بی بدیل سپاه علی بن ابی طالبم . من به همان صلابت که در سپاه پدر حقیقت شمشیر می زدم اکنون در رکاب حقیقت پسر شمشیر می زنم . انگار می خواهد به دشمن معشوق بگوید که من همان حبیب بن مظاهر سی و چند ساله ام و این چند سال پس از علی تا کنون ، زندگی نکرده ام که عمر افزوده باشم . من جوانم هنوز و آماده جنگ . بیا! بیا حبیب و برو اما نه تنها.

به خدا اگر بگذارم که بی من به یاری فرزند رسول الله بروی ؟ آنجا در سپاه حسین ، برده و آزاد فرقی نمی کند، در چشم حسین غلام و آقا یکی است که همه بنده و برده اویند. او مرا نیز شاید نیاز داشته باشد و من ، بیشتر نیازمند اویم .

مرا هم با خود ببر حبیب ! این اولین باری است که غلامی به آقای خود فرمان می دهد، اما تو در رکاب حسین ، بیش از بنده نیستی و ما هر دو بنده حسینیم .

مرا هم با خود ببر حبیب !

۵ - اینجا کجاست که حسین علیه السلام دستور توقف داده است؟!

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اینجا کجاست که حسین علیه السلام دستور توقف داده است؟! زنان در کجاوه می مانند اما مردان یکی یکی از اسب فرود می آیند و کنجکاو و متحیر اما متین و مؤدب به کاروانسالار نزدیک می شوند.

امام فرمان می دهد که پرچمها را بیاورند؛ او می خواهد سپاه کوچک خویش را پیش از رسیدن به کربلا سازماندهی کند.

دوازده علم برای دوازده علمدار.

پرچمها، بی درنگ از پشت و پهلو اسب باز می شوند و در زمین پیش روی امام قرار می گیرند. امام آرام خم می شود، یکی یکی پرچمها را بر می دارد، می گشاید و به دست سرداران می سپارد. یازده پرچم از دست امام به دست یازده سردار منتقل می شود و يك پرچم همچنان روی زمین می ماند. امام تامل می کند. سکوت بر سر سپاه کوچک امام سایه می افکند. از هیچ جای کاروان صدایی بر نمی خیزد.

حتی اسبها تندیس وار بر جای خود میخکوب می شوند.
اما در درون یاران غوغا و ولوله ای برپاست .
این پرچم آخری از آن کیست ؟
حتی نفسها ایستاده اند، اما نگاهها میان صفای چشم و مروه دست امام ، سعی می کنند.
چرا امام ایستاده است ؟ چرا دست امام حرکت نمی کند؟ چرا این علم آخر را به دست اهلس نمی سپارد؟
به چه می اندیشد امام ؟ چه باید بکنند دیگران !
آیا امام منتظر داوطلبی است ؟
یکی دل را به دریا می زند، پیش می آید
و می گوید:
امام بر من منت بگذارید و این پرچم آخر را به دست من بسپارید.
امام مهربان نگاهش می کند و می گوید:
صاحب این پرچم خواهد آمد، صبر کنید.
حیرت بر دل مردان کاروان ، چنگ می زند. کیست صاحب این پرچم که خواهد آمد؟ از کجا خواهد آمد؟ از بیرون یا از میان همین جمع ؟ از بیرون که در این بیابان برهوت کسی نخواهد آمد. پس شاید داوطلبی دیگر
باید قدم پیش بگذارد. شاید تقاضایی دیگر به اجابت بنشیند.
فرزند رسول الله ! این افتخار را به من عطا کنید.
ای عزیز پیامبر ! بر من منت بگذارید.
آقای من ! مرا انتخاب کنید.
مولا ! رخصت دهید...
امام با نگاه ، دست محبتی بر سر همه داوطلبان می کشد و همچنان آرام پاسخ می دهد:
صبر کنید عزیزان ! صاحب این پرچم خواهد آمد.
و اشاره می کند به سوی کوفه ، به همان سمت که غباری از دور به چشم می خورد و سواری در میان غبار
پیش می تازد. غبار لحظه به لحظه ، نزدیک و نزدیکتر می شود.
یک اسب و دو سوار ! دو سوار بر یک اسب !
امام پرچم را فرا دست می گیرد و به سمت غبار و سوار پیش می رود.
کاروانیان همه از حیرت بر جای می مانند و کیست این سوار که امام به پیشواز او می رود؟!
چه رابطه ای است میان او و امام که امام ، نیامده از آمدنش سخن می گوید؟ رایتی را پیشاپیش برای او می
افرازد و اکنون به استقبالش می شتابد؟!
کاروانیان درنگ بر زمین حیرت را بیش از این جایز نمی شمردند، یکباره از جا می کنند و به دنبال امام و
پرچم ، خود را جلو می کشند.
دشت خشک است و بی آب و علف و حتی یکدست ؛ بی فراز و نشیب .
کاروانی از زنان و پردگیان بر جای مانده است و مردانی به پیشداری امام به سمت غبار و سوار پیش می
روند. نسیمی گرم و خشک به زیر بال پرچم می زند و آن را بر فراز سر مردان می رقصاند.
سوار، بسیار پیش از آنکه به امام برسد، ناگهان دهنه اسب را می کشد. اسب را در جا میخکوب می کند و بی
اختیار خود را فرو می افکند. همراه سوار نیز خود را با چابکی از اسب به زیر می کشد.
چهره گلگون و گیسوان بلند سوار از دور داد می زند که حبیب است .
عطش حیرت مردان فروکش می کند؛ خوشا به حال حبیب ! ادب حبیب به او اجازه نداده است که سواره به
محضر امام نزدیک شود. خود را از اسب فرو افکنده است و اکنون نیز عشق و ارادت او اجازه نمی دهد که
ایستاده به امام نزدیک شود.
امام همچنان مشتاق و مهربان پیش می آید و حبیب نمی داند چه کند.
می ایستد، زانو می زند، گریه می کند، اشک می ریزد، زمین زیر پای امام را می بوسد، می بوید، برمی
خیزد، فرو می افتد، به یاری دست و زانو، خود را به سوی امام می کشاند، لباس بلندش در میان زانوهای
پیچد، باز به سجده می افتد، برمی خیزد، چشم به نگاه امام می دوزد، تاب نمی آورد، ضجه می زند، سلام می
کند و روی پاهای امام آرام می گیرد.
امام زانو می زند، دست به زیر بال می گیرد و او را از جا بلند می کند و در آغوش خود ماعوایش می دهد.
جز اشک ، هیچ زبانی به کار حبیب نمی آید.

امام بال دیگر خود را برای همراه حبیب می گشاید. وای ! چه کند همراه حبیب ؟ چه کند غلام حبیب در مقابل این رحمت و اسعه ؟ در مقابل این بال گسترده محبت !؟

زبان به چه کار می آید؟ اشك چه می تواند بکند؟ قلب چگونه در سینه بماند؟ نفس چگونه بیرون بیاید؟ حبیب یاری کن ! اینجا جای سخن گفتن توست . تو چیزی بگو. مرا دست بگیر در این اقیانوس بیکران محبت ! من ندیده ام ! نچشیده ام . کسی تا به حال این همه محبت یکجا و يك بغل به من هدیه نکرده است . کاری بکن حبیب ! چیزی بگو!

مولای من ! امید من ! این برادر، غلام من بوده است که در راه شما آزاد شده ، اما خودش ... اما خودم حلقه بندگی شما را در گوش کرده ام . اگر بپذیرید، اگر راهم دهید، اگر منت بگذارید. امام ، غلام را در آغوش می فشارد و شانه مهربانش را بستر اشکهای بی امان او می کند. از آن سو زینب (س)، سر از کجاوه بیرون می آورد و می پرسد: کیست این سوار از راه رسیده ؟ و پاسخ می شنود:

حبیب بن مظاهر.

تبسمی مهربان و شیرین بر چهره زینب می نشیند و می گوید:
سلام مرا به او برسانید.

هنوز تمام پهنای صورت و محاسن حبیب ، از اشك خیس است که می شنود:
بانویمان زینب به شما سلام می رسانند.

این را دیگر حبیب ، تاب نمی آورد. حتی تصور هم نمی کرده است که روزی دختر امیرالمومنین به او سلام برساند. بی اختیار دست بلند می کند و بر صورت خویش می کوبد، زانوهایش سست می شود و بر زمین می نشیند. خاک از زمین برمی دارد و بر سر می ریزد و چون زنان روی می خراشد و مویه می کند.

خاک بر سر من ! من کی ام که زینب ، بانوی بانوان به من سلام برساند
خدایا! تابی ! توانی ! لیاقتی ! که من پذیرای این همه عظمت باشم .

۶ - عمر سعد در میان سران لشکرش چشم می گرداند

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عمر سعد در میان سران لشکرش چشم می گرداند و نگاهش روی عروه بن قیس متوقف می شود:
عروه ! بیا اینجا! می روی پیش حسین بن علی و از او می پرسی که اینجا به چه کار آمده و هدفش چیست . عروه این پا و آن پا می کند؛ نه می تواند به فرماندهش عمر سعد، نه بگوید و نه می تواند فرمانش را بپذیرد. نگاهش را به زیر می اندازد و ذهنش را به دنبال یافتن پاسخی مناسب کنکاش می کند.
شنیدید چه گفتیم ؟

شنیده است ولی چه بگوید؟ او خوبتر از هر کس می داند که حسین به چه کار آمده است . او خود از اولین کسانی است که به حسین نامه نوشته و او را به کوفه دعوت کرده است . اکنون با چه رویی در مقابل حسین بایستد، و چه پرسد؟!
بپرسد:

ما نامه نوشتیم ، تو چرا آمدی ؟

ما بیعت کردیم ، تو چرا اعتماد کردی ؟

ما قسم خوردیم ، تو چرا باور کردی ؟

عاقبت دل را يك دله می کند و پاسخ می دهد:

مرا معذور بدار ای عمر سعد! من از جمله کسانی ام که با او بیعت کردم و پیمان شکستم . روی دیدار او را ندارم .

عمر سعد از او می گذرد و رو می کند به سرداری دیگر:

تو برو!

من نیز.

توبرو!

من هم .

تو چی ؟

همه .

همه سران لشکر دشمن ، از مواجهه با امام شرم می کنند که خود دعوت کننده او و بیعت کننده با او بوده اند . نامها و نامه ها و امضاهایشان هنوز در خورجین امام است ؛ چه می توانند بگویند؟ اگر هیچ هم نگویند ، همین قدر که از سوی سپاه دشمن به سمت امام می روند ، همین قدر که قاصد دشمن امام می شوند ، برای مردن از شرم ، کافی است .

کثیر بن عبدالله قدم پیش می گذارد و می گوید:

من عذری ندارم . کار را به من واگذار کن .

او مردی تبهکار و جنایت پیشه است . بی پروایی اش در انجام هر خبائتی ، اسباب شهرتش شده است . پیش از آنکه عمر سعد به نفی یا اثبات پاسخی دهد ، خود ، ادامه می دهد:

اگر بخواهی حتی می توانم حسین بن علی را غافلگیر کنم ، از پشت به او شمشیر بزنم و از پای درش بیاورم . عمر سعد نگاهی آمیخته از ترس و تحسین به او می اندازد . هم خوشش می آید از اینکه بی باکی و هم می ترسد از اینکه سفاکی . از آنکه هیچ پروا ندارد باید ترسید . چه بسا همراه ترین رفیقش را هم از پشت خنجر بزند:

نه فعلا کشتنش را نمی خواهم . فقط پیغام را ببر و پاسخ بیاور .

کثیر شمشیر را بر کمر محکم می کند و به سوی سپاه امام راه می افتد .

ابو ثمامه صاعدی که در کنار امام نشسته است ، او را از دور می شناسد . رو می کند به امام و می گوید:

یا ابا عبدالله ! خبیث ترین مرد روزگار دارد به این سمت می آید ، او شهره است به غافل کشی و جنایت پیشگی

و سپس سریع از جا بر می خیزد و به فاصله چند خیمه از امام ، بر سر راه او می ایستد:

به چه کار آمده ای ؟

پیغام آورده ام برای حسین بن علی .

اول شمشیرت را بگذار ، بعد پیغامت را ببر .

کثیر دستش را بر قبضه شمشیر می فشارد:

من مأمورم ، پیغام دارم . خواستید می دهم ، نخواستید بر می گردم .

ابو ثمامه دست می برد تا شمشیر کثیر را با نیام بگیرد:

قبل از اینکه حرف بزنی ، سلاحت را تحویل بده .

کثیر شمشیرش را محکمتر می گیرد و خود را عقب می کشد:

به خدا اگر بگذارم که دست به شمشیرم بزنی .

پس پیغامت را به من بده ، من آن را به امام می رسانم ، تو را با سلاح نمی گذارم به امام نزدیک شوی .

به تو نمی گویم

نگو ، برو ! تو شهرتت به جفا و خیانت است ، برگرد .

کثیر دندان می ساید و جویده جویده فحشهایی نثار ابو ثمامه می کند و باز می گردد .

عمر ! نگذاشتند پیغام تو را برسانم .

عمر سعد ، قره بن قیس را صدا می کند و می گوید:

می روی و از حسین بن علی می پرسی اینجا به چه کار آمده است و هدفش چیست ؟

قره بن قیس ، بی هیچ کلامی به سمت سپاه امام راه می افتد ، امام ، چهره او را که از دور می بیند ، می پرسد:

او را می شناسید ؟

حبیب که در کنار امام نشسته است ، پاسخ می دهد:

آری ، مولای من ! او از طایفه حنظله است از قبیله تمیم ، خواهر زاده ما به حساب می آید . من او را به حسن

عقیده می شناختم و هرگز گمان نمی بردم که روزی در این موضع او را ببینم .

قره بن قیس نزدیک و نزدیکتر می شود تا به امام می رسد . سلام می کند . پاسخ می شنود و سؤال ابن سعد را

می پرسد:

به چه کار آمده اید و هدفتان چیست ؟

امام پاسخ می دهد:

مردم شهرتان کوفه به من نامه نوشتند که : بیا . اگر نمی خواهند باز می گردم .

قاصد پیام را داده و پاسخ را دریافت کرده است ؛ اما پیش از رفتن ، حبیب اشاره می کند که :

صبر کن .

قره بن قیس می ایستد و نگاهش به نگاه آشنای حبیب گره می خورد . حبیب با لحنی آمیخته از مهر و عتاب می

گوید : و ای بر تو ! به راستی می خواهی بر گردی به سمت آن ستم پیشگان ؟ بیا ، بیا قره بن قیس ! به یاری

مردی بر خیز که خدا به واسطه او و پدرانش ، ما و شما را حیات و عزت کرامت بخشیده است .

قره بن قیس مردد می ماند . انتخاب دشواری است . نگاهی به انبوه سپاه ابن سعد می اندازد و نظری به خیام

محدود امام . بگذار پیغام را ببرم ، بعد فکر می کنم که چه باید کرد . و به سرعت از حبیب دور می شود تا نگاه ملامت بارش او را نیازارد . نگاه حبیب همچنان او را دنبال می کند تا در دریای سپاه دشمن گم می شود . با خود می گوید :

رفت ، به یقین باز خواهد گشت .
و بعد دلش می شکند از اینهمه تنهایی امام ، در مقابل آنهمه دشمن غرق در سلاح . به یاد طایفه ای از قبیله خود می افتد که در روستایی نزدیک نینوا زندگی می کنند :
آقای من ! طایفه ای از بنی اسد در این اطراف ساکنند ؛ اگر اجازه فرمایید من آنها را به یاری دین خدا بخوانم . شاید خدا به برکت وجود شما آنان را هدایت کند و به واسطه آنان ، شر دشمنان را از شما کم کند .
امام با نگاهی مهرآمیز ، حبیب را می نوازد و رخصت می دهد .
هوا رو به تاریکی می رود و حبیب اگر بتواند تاریکی را محمل سفر خود کند ، هم امشب دعوت به انجام می رسد .

عبور از میان خیل دشمن هم کار دشواری است . حبیب با فاصله ای نسبتاً زیاد ، سپاه دشمن را دور می زند و با سرعت به سمت قبیله خود می تازد . راه سپردن به آن سرعت و در تاریکی شب ، با چشمهای کم سوی حبیب ، در حالی که ماه نیز از نمایش نیم چهره خود هم بخل می ورزد ، کار آسانی نیست . اگر چشمهای تیزبین و فراست کم نظیر اسب هم نباشد ، معلوم نیست این تاریکستان چگونه باید طی شود .
شعله های آتش چادرها نشان می دهد که خواب ، هنوز هشیاری قبیله را نبروده است . صدای فریاد اولین نگاهبان شب ، به حبیب می فهماند که به مرز قبیله رسیده است و باید اسب را به تعجیل بایستاند تا از تیر هشیار نگاهبان در امان بماند .
چهره حبیب آنقدر آشنا هست که در دیدرس روشنایی مشعل ، شناخته شود و با احترام و عزت پروانه عبور بیاید .
حضور بی وقت و ناگهانی حبیب در میان قبیله ، جز سؤال و اضطراب و حیرت چه می تواند در پی داشته باشد .

به چشم بر هم زدنی ، حبیب در میان دایره ای از مشعل و سؤال و کنجکاوای قرار می گیرد ، همه مردان قبیله می خواهند بدانند که چه خبری پیر قبیله را این وقت شب به بیابان کشانده است . همه ، همدیگر را به سکوت دعوت می کنند تا حبیب سخن بگوید :

بهترین هدیه ای که راندی برای قبیله اش می آورد ، چیست ؟ من همان را برایتان آورده ام ...
نفس در سینه قبیله حبس می شود ؛ در این هنگامه شب و ظلمت و بیابان ، بهترین هدیه يك پیر قبیله چه می تواند باشد ؟ همه ، گوشها را تیز و چشمها را تنگ تر می کنند تا ماجرا را دقیق دریابند .
امامان حسین ، فرزند امیرالمومنین ، فرزند دختر پیامبر ، فاطمه زهرا ، علیهم السلام در بیابان نینوا به محاصره دشمن در آمده است . عمر بن سعد به دستور یزید بن معاویه با چند هزار سپاه راه را بر او بسته و کمر به قتل او بسته است . سعادت و نجات شما در یاری اوست . مردانی گرد اویند که هر کدام از هزار مرد جنگی سرند و تا پای جان ، دست از او نمی شویند . چون شما قوم و عشیره و هم خون منید این شرف و افتخار را برای شما می خواهم . به خدا سوگند هر کدام از شما در این راه کشته شوید ، آغوش پیامبر را در قرب رحمت پروردگار گشاده می بینید . والسلام .

هنوز امواج کلام حبیب ، در دریای شب محو نشده ، عبدالله بن بشیر ، حلقه مردان قبیله را با دست می شکند و وارد میدان جاذبه حبیب می شود :

خدا تو را پاداش بی نظیر عطا کند ای حبیب ! به راستی که بهترین هدیه از دوست به دوست ، از شیخ به طایفه و از رائد به قبیله همین است که تو آورده ای . به خدا من اولین داوطلب این پیکارم و تا پای جان از این پیمان نمی گذرم . . .

و انگار گاه جنگ و ستیز شده باشد ، شروع می کند به دور گشتن و رجز خواندن و مبارز طلبیدن .
افراد ، یکی یکی پیش می آیند و پیمان می بندند تا نود مرد از قبیله دستشان باگرمای دست جلودار آشنا می شود .
در این میانه ، ناگهان سایه ای از انتهای چادرها جدا می شود و به تك خود را در ظلمت بیابان گم می کند .

ابری تیره بر چهره ماه می نشیند .
هیچکس گریز سایه را جدی نمی گیرد . شاید سگی یا گرگی به بیابان زده باشد .
فرصت وداع نیست .

نود و يك اسب زین می شود ، نود و يك پا پر رکاب قرار می گیرد و نود و يك دهنه ، کشیده می شود ؛ و ناگهان زمین در زیر پای نود و يك سوار می لرزد .

حبیب ، همچنان سر مست و عاشق ، کاروان را جلوداری می کند . اسبها آرام آرام به عرق می نشینند و خاک نرم بیابان سر و روی مردان را می پوشاند . ماه ، همچنان گرفته و غمگین از لابه لای ابرها ، سواران را می پاید .

تا خيام حسين راهی نمانده است .
 ناگهان حبيب ، نگران و وحشتزده ، مرکب خویش را در جا میخکوب می کند و نود اسب دیگر نیز پایشان به ایستادنی ناگهانی ، بر خاک نرم بیابان کشیده می شود.
 این لشکر مقابل ناگهان چگونه در این بیابان ، سبز شده است؟! شگفتی و وحشت بر دل نود سوار چنگ می زند، حبيب آرام آرام به لشکر مقابل نزدیک می شود و کاروان نیز نرم و وارفته خود را جلو می کشد. حبيب فریاد می زند:
 شما کیستید و به چه کار آمده اید؟
 فرمانده سپاه مقابل به نعره پاسخ می دهد:
 منم ازرق ، سداری از سپاه عمر سعد، با پانصد سوار جنگی . مأمورم که کاروانتان را باز گردانم ، یا از دم تیغ بگذرانم .
 حبيب حیرت زده می پرسد:
 چه کس شما را خبر کرده است؟!
 و پاسخ می شنود:
 از خودتان ، از قبيله خودتان ، نه از بیرون .
 و ذهن همه کاروان به سایه ای باز می گردد که ساعتی پیش از انتهای خیمه ها کنده شده است .
 حبيب فریاد می زند:
 باز نمی گردیم ، می جنگیم .

و ناگهان برق نود و يك شمشیر در شبستان بیابان می درخشد. دو سپاه ناگهان به هم می پیچد و جنگی سخت درمی گیرد. صدای شیهه اسبها و برخورد شمشیرها و فریاد سوارها بر دل شب چنگ می زند. حبيب اگر چه پیر است ، اما هنوز خاطره دلاوریهای او دشمن را از اطرافش می گریزاند. جنگ زیاد طول نمی کشد. پنج به يك و پانصد به نود و يك ، تکلیف را یکسره می کند. از دو سپاه ، کشته ها و اسبها به زمین می افتد و خاک بیابان را به سرخی گل می کنند. از کاروان آنچه بر جای می ماند، چاره ای جز گریز نمی بیند، کشته های خویش را در طرفه العینی به اسبها می بندد و راه گریز پیش می گیرد. کشته های دشمن همچنان بر زمین می ماند و لشکر ابن سعد فاتح به سوی اردوگاه باز می گردد.
 حبيب که کاروان را مغلوب و افرادش را منهزم و گریخته می بیند، غمگین و افسرده به سمت خيام امام می تازد. وقتی به خيام نزدیک می شود، عطر تلاوت قرآن امام که در فضا پیچیده است ، به او جانی دوباره می بخشد. اما همچنان احساس شرم می کند از اینکه تنها و تهی بازگشته است . پروا را کنار می زند و چشمه اشک در زیر پای امام می گشاید و هق هق گریه اش فضای خیمه را بر می دارد. اما يك کلام امام و فقط يك کلام امام ، انگار آرامش دنیا را در قلب او می ریزد و تسکینش می بخشد: لاحول و لاقوة الا بالله .

۷ - شب بر زمین و زمان سایه انداخته است

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شب بر زمین و زمان سایه انداخته است و تیرگی لحظه به لحظه غلیظتر و متراکم تر می شود. ماه چند شبهه ، در گیرودار با ابرهای سیاهی است که هر لحظه او را سخت تر احاطه می کنند و خراش بر چهره اش می اندازند.

خیمه های کوچک و محزون چون کودکان غریب و خسته دست در گردن هم برده و هم را در آغوش گرفته اند؛ کندوهایی که آوای شیرین قرآن از آنها متصاعد می شود.

نافع بن هلال دلش در خیمه تن بی تابی می کند؛ مبادا دشمن نامرد بر محل تاریکی بنشیند و به خيام حرم یورش آورد، مبادا در خیال خائن دشمن ، محاصره و هجومی ناگهانی شکل بگیرد. مبادا که من اینجا نشسته باشم ...

از جا بر می خیزد، شمشیر را بر کمر محکم می کند، از خیمه بیرون می زند و با چشمهای مضطرب و مراقبش دشت را می کاود. این سایه ای است انگار در اطراف خيام حرم . دست را بر قبضه شمشیر محکم می کند و محتاط و مراقب به سوی سایه پیش می خزد. نزدیک و نزدیک تر می شود.

سایه از صدای نرم چکمه ها بر خاک ، آرام روی برمی گراند؛ ای و ای ، نه ، این سایه نیست ، نور محض است ، نور مطلق است . امام است ! امام در اینجا چه می کند؟! در این نیمه شب هول برانگیز امام به چه کار

از خیمه در آمده است؟! در این شبی که باید بر بستر آرامش قبل از طوفان، لختی بیاساید، چرا رخت آسایش از تن کنده است و پایه بیابان سپرده است؟!

سؤال گفته یا نگفته نافع را امام به نرمی پاسخ می دهد:

آمده بودم که فراز و نشیب های این اطراف را بنگرم و برای حرم در هجوم و حمله دشمن، ماعنی بیندیشم. تو چطور؟! تو را چه نیتی از بستر خیزانده است و از خیمه در آورده است؟ نافع دست بر قلب می گذارد، انگار می خواهد اضطراب و نگرانی خود را بپوشاند. کلامی که راهش را در گلو باز می کند نمی داند که پاسخ امام هست یا نه، اما نگفتنش را هم نمی تواند: من نگران شمایم ای امام، چشمم فدایتان! شما و این شب و تنهایی و دشمن و خیانت و سفاکی، مبادا... کلام در گلو نافع، بغض می شود مترکم و بعد آرام آرام تا پشت پلکها پیش می رود و آب می شود و از دیده ها فرو می ریزد.

امام به مهر دست او را در دست می گیرد، به لطف می فشرد و او را با خود همگام می کند: چه جای هراس ای نافع؟! در وعده خدا که خلف و خلل راه نمی یابد، می شود آنچه باید بشود. نافع، مریدانه با امام همگام می شود و به جای هول و هراس، صلابت و آرامش گامهای امام در جانش می نشیند.

امام دست بر شانه نافع می گذارد و صمیمانه می پرسد:

هیچ تمایلی به پرهیز و گریز از این مهلکه در تو هست؟

وای! چه سؤال غریبی! نافع و پرهیز؟ نافع و گریز؟ پاهای نافع سست می شود آنچنانکه با تمام جانش بر پاهای امام می افتد:

مادرم به عزایم بنشیند اگر حتی ابر چنین خیالی لحظه ای در آسمان دلم ظاهر شود. این شمشیر من و هزار شمشیر دشمن، این اسب من و هزار اسب دشمن، این تن ناقابل من، بوسه گاه هزار خنجر دشمن. ای نازنین! سوگند به همان خدا که بر ما منت نهاد و تو را به ما داد. به همان خدا که ما را رهین لطف تو کرد، من تا آنسوی مرگ خویش از تو جدا نخواهم شد.

امام این شاگرد پیروز در امتحان را با افتخار از جا بلند می کند، با کرشمه ای عرشی، توان دوباره اش می بخشد و روانه اش می کند. اما او نمی رود، نمی تواند برود؛ جامی دیگر، جرعه ای دیگر ای ساقی ازلی! به خیمه زینب رسیده اند، امام سر خم می کند و وارد خیمه خواهر می شود. نافع بیرون حرم می ماند و خیالش از خلال خیمه نفوذ می کند.

خیال نافع، زینب را در تشهد آخر نافله شب می بیند و خیال نافع، سلام نماز زینب را هم می شنود. نافع احساس می کند که حرم در مقابل امام تمام قد می ایستد و با نشستن امام، متواضعانه فرو می نشیند. اما خیال نافع همچنان در داخل حرم ایستاده می ماند و این کلام زینب به امام را می شنود: عزیز برادر! آیا اصحابت را آزموده ای؟ آنقدر دل و دین دارند که تو را در میانه نبرد، تنها نگذارند و به دشمن نسپارند؟

خیال نافع می شنود که:

آری خواهرم! نور چشم! روشنای دلم! من آنان را آزموده ام، دلبرند، دلاورند، سرافرازند، دوست شناسند، دشمن شکارند و به این راه، راه من، از کودکی به سینه مادر، مانوس ترند، شیفته ترند، عاشق ترند. نافع، خیال را گذاشته است و خود رفته است، آشفته دل و پریشانحال سر به بیابان نهاده است، گریه امانش را رבוده است و جنون بر تمام وجودش چنگ انداخته است:

حبیب! آی حبیب! این چه گاه خفتن است؟! بیا ببین در دل دختر رسول خدا چه می گذارد؟!

ما خفته ایم و زینب، زینب، پریشان است، ما در آرامشیم و عرش ناآرام است، فلک آشفته است، ملک بی قرار است، ما مرده ایم مگر، که روح مضطرب است، حیات مضطرب است، آفرینش در تب و تاب است، بیا، بیا کاری کنیم حبیب! حبیب بن مظاهر! بیا خاکی به سر کنیم.

جنون نافع چون صاعقه ای در تن و جان حبیب می پیچد و او را مار حیرت گزیده از جا می جهاند. انگار خیر زلزله همراه دارد، در اطراف خیمه ها می دود، هر وله می کند، می نشیند، بر می خیزد و فریاد می زند: ای غیرت زادگان! ای غیور مردان! ای شیر افکنان! ای شرف نژادان! ای فتوت تباران! گاه خفتن نیست، برخیزید، بیا بید...

در چشم به هم زدنی شیران نر از خیام پیشه ها بیرون می جهند و حبیب را دوره می کنند:

چه خبر شده است؟ دشمن، یورش آورده است؟ ما خواب نیستیم، نبودیم، منتظر اشارتیم؟ چه خبر شده

است ؟

حبیب ، بی تاب در میان شیران ، چشم می گرداند و نگاهش به نگاه بنی هاشم گره می خورد:
شما نه ، شما بروید، شما بنی هاشمید، شما اهل خانه اید. این آتشی است که بر جان همسایگان افتاده است ؛
شما محرم خانه اید، شما اهل بیتید، بروید و آسوده بخوابید که این کار، کار ماست و منشا این آتش در خانه
ماست .

و بعد رو می کند به بقیه و می گوید:

من چه کرده ام ؟ شما چه کرده اید؟ ما چه کرده ایم که بوی زبونی از مزارع حضور ما به مشام حرم رسیده
است ؟ این ننگ نیست برای ما که حرم در ماندن و نمادنمان تردید کند؟ این عار نیست برای ما که ما زنده
باشیم و حرم در اضطراب و التهاب باشد؟

عرق شرم بر غرور شیران می نشیند، یکی شرمگین می گوید:

شاید آن خفایش و شان که شبانه گریخته اند، اسباب این تردید شده اند. حبیب می گوید:

هر چه باشد من الان به سمت خیام می روم ، سرم را بر خاک آستانه حرم می گذارم و عهد و بیعت بندگی ام
را با حرم تجدید می کنم .

در چشم به هم زدنی حبیب و یاران بر درگاه حرم فرود می آیند، چون بازهای شکاری در کنار چشمه آبی .
صدای حبیب برای اهل حرم آشناست :

ای آزادگان رسول الله ! ما شمشیرهای شماییم و شمشیرهای جوانان شما جز بر گردن بد خواهان شما فرود
نمی آید. و این مسن ترین غلام شما قسم می خورد که بتازد و یورش برد بر آنان که در پی آسیب و گزند
شمایند.

به خداوندی خدا سوگند که اگر انتظار امر امام نبود، هم اکنون با شمشیرهای آخته بر دشمن هجوم می بردیم و
لحظه ای مهلتشان نمی دادیم .

ما آمده ایم تا بیعت بندگیمان را با شما تجدید کنیم . آمده ایم بگوییم که تا ملتقای شهادت دست از حمایت امام و
اهل بیت رسول الله بر نمی داریم .

همه گردان و یلان ناگهان این صدای آسمانی را از شبستان حرم می شنوند که :

مرحبا به شما ای پاك طینتان و غیور مردان ! حرم رسول الله را پاس دارید.

۸ - جان در قفس تن حبیب ، بی تابی می کند

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

جان در قفس تن حبیب ، بی تابی می کند. حبیب ، به حال خود نیست . انگار رخت پیری را کنده است ، در
چشمه عشق ، وضوی ارادت گرفته است و یکباره جوان شده است .

جوانی که خویش را به تمامی از یاد برده است و لجام دل به دست عشق سپرده است .

هیچکس حبیب را تاکنون به این حال ندیده است ، گاهی آه می کشد، گاهی نگاهی به خیام حرم می اندازد،
گاهی به افق چشم می دوزد، گاهی خود را در نگاه معشوق گم می کند، گاهی می گرید و گاهی می خندد.

بربر به او می گوید:

حبیب ! این چه جای خندیدن است؟! شوخی و خنده آنهم در این هنگام ، در شاعن تو نیست . تو سیدالقرائی !

تو پیر طایفه ای ! تو عالم و فقیهی ! در این و انفسای حصر و مقاتله ، تو را با هزل و مطایبه چه کار؟

و حبیب که انگار نه بر پای خویش ، که بر بالهای هوا سیر می کند، دست طرب بر پشت بربر می زند و می
گوید:

اینجا، در دمدمای وصال ، اگر جای خنده نیست ، کجا جای خنده است ؟ نه در این کمرکش پیری که در اوج
جوانی نیز هیچکس از من يك کلام غیر جد نشنیده است . شنیده است؟! اما... اما تو نیز اگر ببینی که در ورای

این قفس شکستنی چه در انتظار ماست ، تو نیز اگر ببینی که آن سوی این مرز چه کسی ایستاده و آغوش

گشوده است ، جان را همراه خنده رها می کنی و پر می کنی . من عمری را لحظه شمار این مجال بوده ام .
اکنون به دیدار این یوسف وصال ، چگونه دست از ترنج بشناسم ؟ چگونه خود را پیدا کنم ، چگونه خویش را

دریابم و در چنگ بگیرم ؟

عشق و جنونی که گریبان حبیب را چاک زده ، از خود بیخودش کرده است .
او نه خود، که حتی رابطه اش را با امام گم کرده است .
گاهی خود را کودکی نیازمند محبت می بیند و امام را پدري با مهر بی نهایت . دوست دارد خود را در آغوش امام گم کند و عطش بیکران دلش را به دستهای نوازشگر امام بسپارد.
گاه خود را سربازی ساده می بیند که با تمام قوا تلاش می کند رضایت فرمانده قدر خود را به دست بیاورد.
گاه خود را عاشقی می یابد که به يك کرشمه معشوق ، خاکستر می شود.
گاه ، خود را آینه ای احساس می کند که تنها توان انعکاس يك تصویر دارد.
گاه خود را ذره ای می بیند که به سمت خورشید، صعود می کند. گاه احساس غلامی را پیدا می کند که در تب و تاب صدور فرمای از سوی آقای خود می سوزد. گاه امام را کودکی می بیند، لطیف و دوست داشتنی .
کودکی پرستیدنی که در کوچه های مدینه بازی می کند و او به دنبالش می دود که مبادا خاری پایش را بیازارد.

وقتی امام در مقابل دشمن ، به اتمام حجت ، سخن می راند و خطبه می خواند، و شمر دهان به جسارت می گشاید و کلام قدسی او را می شکند، برق غیرت در چشمهای حبیب می درخشد، غیرت عاشق به معشوق ، غیرت مرید به مراد، غیرت کودک به پدر و پدر به کودک ، غیرت غلام به آقا، غیرت سالک به پیر غیرت فقیه به دین غیرت قاری به قرآن غیرت دست به چشم و قلب و غیرت ماعوموم به امام . غیرتی که حبیب را چون اسپند از جا می جهاند و تمام فریادش را بر صورت شمر می ریزد:
تو در وادی هفتادم شرك و ضلالتی ! تو کجا و درك سخن حسین؟! تو بر دلت مهر جهالت و قساوت خورده است . تو بمیر و سخن مگو.

و این کلام با صلابت او، شمر را در جای خود می نشاند و امام ادامه سخن می دهد. اما اینها عطش او را فرو نمی نشاند. آتش عطش او انگار تنها با جرعه ای شهادت خاموش می شود. جنگ برای او شده است چشمه حیات و او مرد کویر دیده تشنگی کشیده .

یسار و سالم دو غلام زیاد و عبیدالله به میدان می آیند و رجز می خوانند و مبارز می طلبند. او بهانه ای می یابد، عنان را به سمت امام می کشاند، از اسب پیاده می شود و رخصت میدان می گیرد... اما... اما در این سوی مرز شهادت باز می ماند.

نه ، تو بنشین ، تو باش .
امام نمی خواهد علمدار میسره سپاه را به این زودی روانه میدان کند. با افتادن او يك پرچم می افتد و يك سوی خیمه سپاه فرو می ریزد.

عبدالله بن عمیر اذن می گیرد و امام به او رخصت می دهد. لحظه ها بر حبیب به کندی می گذرند. ما جرای زندانی است و آخرین دانه های زنجیر. ماجرای کیوتر است و آخرین بندهای پای . این اشتیاق ، زمانی بیشتر شعله می کشد که مسلم بن عوسجه ، یار صمیمی و دیرین او نیز از اسب به زیر می افتد و تنها عزم پر کشیدن می کند.

حبیب بی درنگ خود را بالای سر مسلم می رساند و از اسب فرود می آید.
امام پیش از او به مشایعت مسلم رفته است ، وقتی حبیب می رسد، او و امام را در حال وداع می یابد. امام با بشارتی بر بهشت و آیه ای از قرآن او را بدرقه می کند و بر می خیزد:

... فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا. پاهای حبیب سستی می گیرد و او را در کنار مسلم می نشاند. حبیب ، سر مسلم را بر زانو می گیرد و آرام در گوشش نجوا می کند.
خوشا به حالت مسلم! خوشا به سعادتت! خوشا به جایگاهت! بهشت بر تو مبارك!

مسلم با سر و روی خون آلود و باقی مانده های رمق ، زمزمه می کند:
خداوند تو را نیز چنین خیری عنایت کند.

حبیب ، اشک خویش و خون مسلم را از چهره می سترد و می گوید:
اگر من تا لحظاتی دیگر آمدنی نبودم و به شما ملحق شدمی ، دوست داشتم که وصایای تو را بشنوم و برایت به انجام رسانم اما...

مسلم آخرین رمقهایش را در کلام می ریزد و می گوید:
می دانم ، خدا خیرت دهد، اما يك وصیت دارم .
بگو برادر.
حسین ، از حسین دست بر مدارید. پیش از او و پیش پای او کشته شوید.

حبيب چشمان از حال رفته و نيمه گشوده او را مى بندد، سرش را بر زمين مى گذارد. و به پيكر بى جان او مى گويد: آرى ، به خداى كعبه چنين مى كنم .
و بر مى خيزد و خود را به امام مى رساند.
در اطراف امام غلغله است . گرد و غبار همه جا را پوشانده و صداى شيهه اسبها و چكچك شمشيرها فضا را آكنده است .
ابو ثمامه صاعدى بالهائش را در مقابل امام گسترده ، سر در مقابل چشمان پر صلابت امام به زير انداخته و مى گويد:
اى امام ! اى عزيزترين من ! جانم به فدات . هم الان ما به افتخار در پيش پاى تو كشته مى شويم و اين يك جان ناقابل را نثار تو مى كنيم . كاش مى شد كه آخرين توشه اين دنيايمان نمازى به امامت تو باشد.
امام نگاهی به آسمانى مى اندازد و نگاهی از سر تحسین به ابو ثمامه و مى گوید:
خداى ، تو را از نمازگزاران قرار دهد. آرى ، هم اکنون اول وقت نماز است . به دشمن بگوئيد كه جنگ را متوقف مى كنيم تا نماز بخوانيم .
حبيب ، اين خطاب را به خود نيز مى گيرد و در مقابل دشمن فریاد مى زند:
جنگ را متوقف كنيد . امام مسلمين ، فرزند رسول الله به نماز مى ايستد .
حصين بن تميم از سر جهل و عناد فریاد مى زند:
نماز شما كه قبول نيست .
و به سمت امام خيز بر مى دارد . حبيب باز جسارت به امامش را تاب نيمى آورد . خشم آلوده بر سر حصين مى غرد كه :

نماز آل رسول قبول نيست و نماز تو حيوان ميخواره قبول است ؟!

و با يك خيز ، خود را ميان دشمن و امام حائل مى كند . شمشير از نيام بر مى كشد و پيش از آنكه حصين مجال بالا بردن دست بيايد ، شمشيرش را ميان دو گوش اسب او جاى مى دهد .
اسب حصين از وحشت شيهه مى كشد و سوارش را بر زمين مى افكند . حبيب فریاد مى كشد:
وقتی امام مى گوید توقف ، يعنى توقف ، تا امام نماز مى خواند هر كه پيش بيايد ، راهى جهنم مى شود .
ياران حصين ، وحشتزده او را از زير دست و پاى اسبها بيرون مى كشند و به سمت اردوگاه مى برند .
جنگ ، لحظاتی آرام مى گيرد و هيچكس جرات پيش آمدن نيمى كند .
امام به نماز مى ايستد و حبيب احساس مى كند كه به قدر كافى براى جنگيدن ، گرم شده است . و بيشتري از آن ، براى نماز خواندن ؛ نمازى به امامت عشق .

۹ - درود بر تو اى فرزند رسول الله !

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

درود بر تو اى فرزند رسول الله ! سلام بر تو اى بهترين خلق جهان !
بر اين پير منت بگذاريد و رخصت دهيد كه راهى ميدان شوم و از دين و امامم دفاع كنم .
اين سنت مقدس كربلاست كه هر دلاورى مى خواهد پا به ميدان متبرك رزم بگذارد و با دشمن به جنگ بيايستد ، ابتدا خاضع و متواضع در مقابل امام بال مى گسترده ، بر او سلام مى كند ، پيمان ارادت خویش را محكم مى گرداند ، و اذن جهاد مى گيرد . هيچكس تا از زير قرآن چشم امام نگذرد ، پا به ميدان جنگ نيمى گذارد . و امام همه را چون فرزند خویش ، با دست ملاطفتى ، با كلام بشارتى ، با ذكر دعا و شفاعتى راهى سفر بهشت مى كند و به دنبال بعضى كاسه شبنمى نيز مى افشاند و از پشت حرير لغزان اشك ، بدرقه شان مى كند .
اکنون حبيب ، چون نهالی در مقابل خورشيد زانو زده است و موج آسا سر بر ساحل نگاه امام مى سايد .
امام حبيب را بسيار دوست دارد . اين را حبيب نيز با آيينه زلال دل خویش دريافته است . امام در كربلا يك بار شهيد نيمى شود ، او در تك تك ياران خویش به شهادت مى نشيند . هر رخصتى و هر اذن جهادى انگار تکه اى است از جگر امام كه كنده مى شود و بر خاك تقديده نينوا مى افتد :
برو اى حبيب ! خدايت رحمت كند و بهشت ، منزلگاه ابدى تو باشد . حبيب آخرين توشه بوسه را از دست و پاى امام مى گيرد و در زير سايه بان مه آلود نگاه امام روانه ميدان مى شود .

از آنسو نیز باید مردی به میدان بیاید. اما کجاست مردی که بتواند در مقابل حبیب بایستد؟! شمشیر حبیب آنچه در دست دارد، نیست؛ شمشیر حبیب، خاطره دلوریهای او در رکاب علی است. پیکر حبیب یک مثنوی رشادت صفت است. طنین گامهای اسب حبیب خاطره کشته های دشمن را برایشان تداعی می کند. حبیب اما به این بسنده نمی کند. شمشیر از نیام برمی کشد، گرد میدان می گردد و با رجز خویش، هراس را در دل دشمن، دو چندان می کند:

انا حبیب و ابی مظهر
فارس هیجاء و حرب تسعر
انتم اعدا عدة واكثر
و نحن اوفی منکم و اصبر
و نحن اعلی حجة و اظهر
حقا و اتقی منکم و اعذر.

آی دشمن! من حبیب ام و پدرم مظهر است؛ یل بی نظیر نبردم و یکه تاز میدان جنگ؛ شما اگر چه زیاد و مجهزید، اما همه تان سیاهی لشکرید؛ و ما اگر چه کمیم، ما مردیم؛ با وفا و صفاییم، استوار و شکیباییم؛ ما حقانیت آشکاریم و تقوای روشنیم و شما باطل محضید. سپاه دشمن، آشکارا عقب می کشد و همه، کار را به یکدیگر حواله می دهند.

حبیب رجز خویش را تکرار می کند و همچنان مبارز می طلبد. چند نفر که تصور می کنند می توانند رویهم مردی شوند در مقابل حبیب، با هم روانه میدان می شوند: مهم نیست، نامردی کنید. حضور شما در این جنگ، خود عین نامردی است. ده به یک بیایید، همسفران هم اید تا جهنم.

حبیب، پیر مردی هفتاد هشتاد ساله نیست. جوانی است در اوج رشادت و مردی که جنگ، بازی او، نه، عشق بازی اوست. هر ده نفر حبیب را دوره می کنند و لحظه ای بعد، یکی به دنبال سر خویش می گردد، دیگری دو نیمه تن خویش را از هم جدا می یابد، سومی دست راست و چپش را روی زمین از هم نمی شناسد، چهارمی زمین و آسمان را واژگون می بیند، پنجمی بی دست و پا تلاش می کند که خود را از زیر دست و پای اسبها بیرون بکشد، ششمی به روزن ناگهانی زره خویش خیره می ماند و هفتمی و هشتمی و... و ده جنازه روی زمین می ماند، و حبیب یک لحظه چشمش را با نگاه رضایت امام تلاقی می دهد، و باز رجز می خواند و مبارز می طلبد.

رنگ چهره دشمن زرد می شود. افراد لشکر به یکدیگر نگاه می کنند و بلافاصله چشمها را از هم می دزدند و بر زمین می دوزند. حصین بن تمیم که یک بار از حبیب زخم خورده است و اکنون مثل مار زخمی در خود می پیچد و به دنبال جای نیش می گردد، سعی می کند بی لرزشی در صدا به دوستان و هم تبارانش بگوید که: نه اینجور نمی شود. یکی دو نفر باید از جلو سرش را گرم کنند تا یکی بتواند از پشت کار را تمام کند. بدیل، هم قبيله ای اش می گوید: خودت حاضری بیایی؟ حصین رو می کند به بدیل و یک هم تباری دیگر و می گوید: اگر شما دو تن بیایید، آری.

سه مرد تمیمی ابتدا پیمانهایشان را محکم می کنند که پشت یکدیگر را خالی نگذارند و بعد ناگهان بدیل چون تیری از چله کمان رها می شود و دفعتاً شمشیرش را بر سر حبیب می نشاند. تا حبیب خود را دریابد، حصین، شمشیری بر پشت او نشانده است. حبیب از اسب به زیر می افتد و تا اراده بر خاستن می کند، آن تمیمی دیگر خود را روی او می اندازد و سرش را از تن جدا می سازد.

سر در دست تمیمی می ماند و دشمن که تازه جرات یافته است، بر پیکر بی سر حبیب یورش می برد و هر که با هر چه در دست دارد، از خنجر و شمشیر و نیز بر جسم بی جان حبیب می افتد. یک جای سالم در بدن حبیب باقی نمی ماند. ناگهان، یکی به سویی اشاره می کند و همه چون مگسهای خطر دیده، از بالای جنازه بر می خیزند و می گریزند.

امام، خشمگین و با صلابت به جنازه حبیب نزدیک می شود. آنسوی تر به خاطر سر حبیب مشاجره در گرفته است. سه تمیمی هر کدام خود را قاتل حبیب می شمارند و سر را برای خود می خواهند. دعوا که بالا می گیرد، بدیل از حق خود صرف نظر می کند و مشاجره حصین و آن تمیمی دیگر شدت می یابد. حصین می یابد. حصین می خواهد سر را بر گردن اسب خود بیاویزد، در اردوگاه بگردد و به همه بگوید که من حبیب بن مظاهر را کشته ام.

و آن تمیمی دیگر می خواهد که سر را برای ابن زیاد ببرد و جایزه اش را بگیرد. عاقبت به پا درمیانی افراد لشکر قرار می شود که هر کدام به بهره خود را از سر حبیب ببرند؛ ابتدا حصین سر را در میان اردوگاه بگرداند و بعد به تمیمی دیگر تحویل دهد تا او نیز جایزه خود را بگیرد. امام در شگفت از این همه خبائت دشمن، نگاه از آنان بر می گیرد و بر سر جنازه حبیب فرود می آید. خطوط پیشانی امام آشکارا فرونی می گیرد، چهره امام در هم می رود و غمی جگر خراش در چشمهایش می نشیند، چشم به جای خالی سر حبیب می دوزد و می گوید:

مرحبا به تو ای حبیب! تو آن اندیشمندی بودی که يك شبه ختم قرآن می کردی. کمر امام از غم دو تا شده است و بر خاستن از زمین برایش دشوار است. در عاشورا هر جا غم امام جگر سوز می شود، امام پرده ای دیگر از سر کائنات کنار می زند و خدا را به معاینه دعوت می کند. يك جا خون تازه علی اصغر را به آسمان پاشیده است و به خدا گفته است: چه باک اگر این همه غم، پیش چشم تو ظهور می کند؟

و اینجا نیز تکیه اش را به دست خدا می دهد و از جا برمی خیزد و می گوید: خودم و دسته گلهای اصحابم را به حساب تو می گذارم، خدا!

۱۰ - در پای جنازه ات تا صبح می نشینم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در پای جنازه ات تا صبح می نشینم تا یارانت گمان نکنند که خائنانه کشته ام و زنانه و زبونانه گریخته ام. پای این قتل، غیورانه می ایستم و پای این جنازه، مردانه می نشینم تا عدالت و عقوبت خداوند را شهادت دهم.

آن زمان که تو به کوفه در آمدی در حالیکه جگر مرا بر اسب خویش آویخته بودی من کودک بودم اما اکنون مردی شده ام، مردی که می تواند از نامردی قتال از يك عمر هیاهو و جنجال، تنها يك جنازه بر جای بگذارد.

از آن دم که تو قدم به کوفه گذاشتی، من چشم در چشم پدر، به دنبال تو راه افتادم، از هر کوی و بر زنی که گذاشتی، گذشتم، هر جا درنگ کردی، ایستادم. هر جا شتاب گرفتی، شتاب گرفتم، هر جا که بر فراز رفتی، بالا گرفتم و هر جا که بر شیب آمدی، فرو افتادم، هر جا که بر فراز رفتی، بالا گرفتم و هر جا که بر شیب آمدی، فرو افتادم. به درون قصر شدی، بر آستانه آن ایستادم و وقتی در آمدی تو را، نه، پدر خویش را پی گرفتم.

ناگهان در کمر کش کوچی ای ایستادی و روی برگردانی و گفتی:

پسر! از جان من چه می خواهی؟! چرا دست از سر من بر نمی داری؟ چرا پای از تعقیب من نمی کنی؟ می خواستم بگویم که از تو جاننت را می خواهم اما نگفتم، که من کودکی بودم و تو سفاکی.

گفتم که:

هیچ، چیزی نمی خواهم.

و می ترسیدم که از نگاه پدر، محروم کنی.

گفتی:

نه چیزی هست. هر جا که من رفتم، تو مرا تعقیب کرده ای، بگو چه می خواهی.

چند نفر در پناه سایه بانی خود را یله کرده بودند و به ما می نگرستند، من از حضور آنان جرات یافتم و هر چه در دل داشتم، بیرون ریختم:

ای مرد! این جگر من است که بر اسب خویش آویخته ای. این سر پدر من است که زین و زینب اسب تو شده است. این امید خاندان من است که تو به دست باد سپرده ای، من فرزند این سرم و این سر، سر قبیله ای است، قبله ای است...

و بعضی گلوی کودکی ام را فشرد و کلام را برید.

سایه نشینان کناره دیوار چون مار گزیده از جا جهیدند و مبهوت و حیرت زده پیش آمدند، من خیال کردم که به یاری من می آیند، پرسیدند:

تو فرزند کیستی؟ این سر از آن کیست؟

امید آکنده گفتم:

من فرزند حبیب بن مظاهر و این سر از آن اوست و این مرد، قاتل او

همه با هم گفتند:

عجب!

و بعد به جای خویش بازگشتند.

و من متحیر گفتم:

همین؟ عجب! یکی شان گفت:

چندی پیش ما در زیر همین سایه بان نشسته بودیم که پدرت و میثم تمار هر کدام از يك سوی كوچه وارد شدند، چون به هم رسیدند، حرفهایی غریب به هم گفتند و رفتند ما همه از در انكار در آمدیم و بر آن دو خندیدیم و اکنون، آن دو پیشگویی واقع شده است. میثم به پدرت می گفت که سر تو را به خاطر دفاع از پیامبر و اهل بیتش از تن جدا می کنند و در كوچه های كوفه می گرانند، اکنون این همان سر است و همان سر.

آن حرفها اسباب تسکین من شد و من به تو گفتم:

بده، سر پدرم را بده تا لااقل دفنش کنیم.

و تو ابا کردی، امتناع ورزیدی و شاید اگر ابا نمی کردی، اکنون جنازه نمی شدی، به این زودی راهی جهنم نمی شدی.

گفتی:

نمی دهم، می خواهم این سر را برای امیر ببرم و پاداش بگیرم.

گفتم:

خداوند خود پاداش جنایتت را خواهد داد، بده سر پدرم را. و گریه امانم را برید.

و تو که غریق دریای اشك دیدی، فرصت را غنیمت شمردی و گریختی، غافل که هیچ گریزی از چنگال عقوبت خدا نیست. و من در تمام این چند سال، در انتظار این لحظه بودم.

غذا می خوردم که برای کشتن تو قوت بگیرم، آب می خوردم که زنده بمانم و زندگی را از تو بگیرم. نفس می کشیدم تا نفس کشیدن تو را از یادت ببرم.

بدان امید سلاح بر می داشتم که روزی آن را بر بدن تو بنشانم، بدان امید مرد می شدم که روزی مردانگی را به تو نشان دهم، تیراندازی ام تمرین تیر اندازی بر تو بود و شمشیر زدنم کلاس این روز امتحان.

هر شب با خیال کشتن تو به خواب می رفتم و هر صبح به انگیزه انتقام از تو بر می خاستم. روز و ماه و سال را از آن عزیز می داشتم که مرا به زمان قتل تو نزدیک می کردند. هر بار که دست به دعا بر می داشتم،

از خدا می خواستم که دستهایم در حنابندان خون تو شرکت بجوید.

به روشنی حفظ بودم که تو کی از خواب بر می خیزی، کی از خانه بیرون می زنی، در کجا می ایستی، در کجا می نشینی، با که گفتگو می کنی، چه وقت به خانه باز می گردی و کی به خفتن گاه، می روی. و حتی

می دانستم که تو در روزهای مبارک رمضان در کجا آب می خوری و چه وقت برای خوردن غذا به خانه می خزی. وقتی مصعب بن زبیر حکومت یافت و جنگ با جمیرا آغاز شد، گفتند که تو نیز عازم میدان نبردی و

من خود شاهد فراهم کردن ساز و برگت و مهیا شدنت بودم.

با خودم گفتم: جنگ در میدان شیرین تر است تا در كوچه و خیابان و من ... هم که اکنون به مرز مردانگی

رسیده ام. پس معطل چه باشم!؟

پیش از این بر من تکلیف نبود، من عشق داشتم به اهل بیت اما هنوز به برداشتن شمشیر، مکلف نبودم. اکنون مکلفم، مثل نماز خواندن، مثل روزه گرفتن و کشتن تو یعنی عبادت محض. به اینجا آمدم تا در اردوگاه جنگ

تو را کشته باشم، تا لاف دلیری ات را هم با خودت در خاک کرده باشم.

بمیر! تو اولین کس از قاتلان اهل بیت رسول نیستی که به درك می روی، آخرینشان هم نخواهی بود.

شمشیر من تازه دارد جان می گیرد.

این شمشیر تا نیل به رضایت سجاد، به غلاف بر نخواهد گشت.

والحمد لله رب العالمین

و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین